

رفتى

به خاتون بزرگ شعر « فروغ »

منصور اوجى

كدام آسيا

بنوبت

گشت ؟ !

که بی نوبت

گشتی

رفتى ؟ !

□

در آن غروب

با گردایی از آتش

از شب

که می شکفت و مرا می برد

می برد

می برد -

کتاب نقره چشمت

کتاب دریا

بود .

□

گفتم :

- « نگاه کن ! »

(« تا گور، بود روی پرده که می برد »)

گفتی که

- « دیده ام آنرا ! »

رفتى ...

در سالروز مرگ تو...

منیر اشکوری

در آسمان شعر ، فروغی دمید و رفت
شوری به بزم شیفتگان آفرید و رفت
تسایید همچو مهر و درخشید همچو ماه
چون اختری به سینه‌ی شب ، پاکشید و رفت
پسائیز را بهار شکوفان عشق کرد
خود زین بهار ، غنچه‌ی شادی نجید و رفت
کس تاب هنوائی آن خوشنوا نداشت
شیدا پر نده ، از قفس آخر پرید و رفت
«عصیان» گری «اسیر» زمان «تولدش»
«دیوار» غم ، بگرد دل ما کشید و رفت
آن آبخار سرکش و جوشان ، غریب وار
بر جاودانه معبر دنیا خزید و رفت
از بند رسته آهوی دیوانه دل ، چه زود ؛
از تنگنای ظلمت هستی رمند و رفت
در سالروز مرگ تو دلها به ماتم است
اشک «منیر» در دل گوشت چکید و رفت

و از شعری ناتمام ...

م . امید

... هنوز از مرگ نیما من دلم خون بود ...

چه بود ، این تیر بیرحم ، از کجا آمد
که غمگین باغ بی آواز ما را باز
درین محرومی و عریانی پائیز
بدینسان ناگهان محروم و خالی کرد
از آن تنها و تنها قمری محزون و خوشخوان نیز ...

...
درینا آن پری شادخت شعر آدمیزادان
درین نفرین شده بسکین خراب آباد ...
... زنی مردانه تر از هرچه مردانند
زنی آزاده و آزاد ...

و گیسوان تو ناگاه بر تمامی ویرانه‌های باد نشست ...

م. آزاد

چه روز سرده آلودی !
چه انتظاری !
آیا تو باز خواهی گشت ؟

تو را صدا کردند ،
تو را که خواب ورها بودی ،
و گیسوان تو با رودهای جاری بود .
تو را به شط‌کهن خواندند .
تو را به نام صدا کردند
از عمق آب ...
(و باغ کوچک گورستان را
در باد

سوی شهر گشودند)
تمام بودن رازی شد ،
و گیسوان تو ناگاه بر تمامی ویرانه‌های باد نشست .

ستاره‌ای افتاد زبانۀ زد خورشید

منوچهر شیبانی

تنك غروب بود كه ناگاه
در بطن يك لحظه‌ی سترون خوف انگیز
يك نطفه بست شوم
خورشید بخون نشست .
خورشید زاد و رفت .
در دل تاریکی و سکون
نوزاد زاده شد خونین
نوزاد چشم باز کرد .
با يك نگاه دروازه‌ی سکوت را ، در مقابل او باز کرد .
او جیغ زد و جیغش ترانه‌ها را در تار عنكبوت سکوت پیچید
گل خنده‌اش ، خشکید
نوزاد برخاست
مادر افتاد
او آن غریب حادثه بود

ای قطره‌های شور پیایی !
از اوج التهاب ،
بر چهره‌ی پر از شکن سرد حوض آب
تصویر يك ستاره‌ی نو تاب را کز آسمان شب بر من میخواهد شاید
بتابد .

با تنهاتان سنگین -
این گونه وحشیانه درهم نکوبید .
در هم نکوبیدش
او يك ستاره است از دور دستها
نه ، شاید او تصویر مبهمی از يك ستاره است -
در هم نکوبیدش
او تاب ریزش قطره‌ها را ندارد ، شاید
گرچه ز مروارید :
گرچه ز سیماب
گرچه ز ابرها و ز پرها او
آن سپید پر
دیدم ، دیدی آخر با چه شتاب پنجره‌اش را سیاه بست ؟
که باز بود باز بروی ستاره‌ها ،
با چه شتاب بست ؟
و کیف دستی‌اش را پر کرد
از روزهای نیامده
شبهای نطقه نبسته
در بستر شبانه ساعتها
که عقیم میزادند
که عقیم میبردند .
و فقط به‌راه يدك میکشیدند
او را که نخوانده آمده بود .
او را که نخوانده بدرون میبرد

او

آن غریب حادثه را در کیف دستپااش بنهاد .
و سایه‌های مضطربش را از روی دیوارها پاک کرد
و چراغ چشمش را خاموش کرد .
رفت یا شتاب بسوی در
در بسته بود لیکن .

عزم سفر

از تنگنای بستر مدخل ،
رفته بود
بدر تنش میان کبودی تنگنای
آرام خفته بود ،
آنگاه از میان در چشمش ، ولی سیاه
لرزان ستاره‌ای روئید
ناگه حباب سینه‌ی او
کوچک شد و بزرگ شد
نفس میکشید
و دستهایش قدمی کشید
برک میداد
شکوفه میداد
ناگاه غنچه‌ای بازبانه‌هایی از آتش
روی ستاره‌اش بشکفت
و از فراز قله‌اش
زبانه زد خورشید

جمعه ۲۷ بهمن ماه ۱۳۳۵

شبنمی و آه ...

سیاوش کسرائی

آی گل‌های فراموشی باغ
مرگ از باغچه‌ی خلوت ما می‌گذرد داس بدست
و گلی چون لبخند
میبرد از بر ما

□ □ □

سبب این بود آری
راه را گر گره افتاده پیای
باد را گر نفس خوشبودر سینه شکست
آب را اشک اگر آمد در چشم زلال
کُل یخ را پروار یخت اگر

□ □ □

در تک روز آری
روشنائی میمیرد
شبنمی با همه جان می‌شد آه ...
اختران را با هم پیچ‌پیچی بود شب پیش که میدیدم من .

ابرها با تشویش
هودجی را در تاریکی‌ها می‌بردند
و دعاهائی چون شعله و دود
از نهانگاه زمین برمی‌شد

□ □ □

شاعری دست نوازشکرازپشت جهان برمی‌داشت
زشتی از بند رها می‌گردید .

□ □ □

دختر عاصی و زیبای «گناه»
ماند با سنگ صبورش تنها :
او نخواهد آمد
«او نخواهد آمد» اینک آن آوازی است .
که بیابان در بر دارد
«او نخواهد آمد»
عطر تنهائی دارد با خویش

□ □ □

همره قافله‌ی شاد بهار
که بدروازه رسیدست کنون
او نخواهد آمد
و در این بزم که چتری زده یادش بر ما
باده‌ای نیست که بتوانم شستن از یاد
داغ این سرخ‌ترین گل ، فریاد

□ □ □

کودکی را که در این مه سوی صحرا رفتست
تا که تاجی بنشانند از گل بر زلفان
یا که برگیرد پروانه‌ی رنگینی از بیشه‌ی غم

با چه نقل و سخنی بفریبمیش آیا
بکشانمیش تا آبادی ؟؟

□ □ □

پای گهواره‌ی خالی چه عبث خواهد بود
پس از این لالائی
خواب او سنگین است
و شما ای ه. ه. مرغان جهان در غوغا ، آزادید

□ □ □

شعر ، در پنجره‌ی هفتابی
گریه سرداد و غریبانه نشست

۲۵ بهمن ماه ۱۳۴۵

حیف از تو ای فروغ

یزدانبخش قهرمان

افسوس بر او نیست
افسوس در او نیست
افسوس بر من است و بر آنانکه مانده‌اند
و آنان، که این حماسه‌ی جانسوز خوانده‌اند
او ، سوز و عشق بود
او ، آه و ناله بود
او ، درد و رنج بود
در این خرابه ناک ،
گرا نمایه گنج بود .
رنجی ، که دل گداخته ، بر روی خاک زیست
گنجی ، که ناشناخته ، در زیر خاک رفت
او ،
نور بود و روشنی جاودانه بود .
پر شعله ،
از تمنی و شور زنانه بود ،
اما :
زنی که هر چه دلش خواست ، کرد و گفت
و زهرمختی سخن ناسزا شنفت .

ایکاش ،

از شجاعت او، بود اندکی، در مردهای ما

یا ،

داشتند ذرهای از کوه درد او، نامردهای ما

ای بس دلکاته، های بظاهر شکوهمند

کوه فساد و تنک

کز بهر حفظ ظاهر

بد با فروغشان

چون بوف کور ،

جنگ .

او ،

جز بر آستان دل و روح خویشتن،

پیشانی گرامی، بر در گهی نمود

یا خود، جلال و قدرت و فرو شکوه را

در دیدگاه دانش او، ارزشی نبود

او ،

جز به «خانه‌ی سیه» خلق تیره بخت ،

در هیچ کاخ با عظمت ،

پا نمی نهاد ،

یا ،

دست پر نوازش و پر مهر خویشرا

جز ،

بر فراز غمزده دلها نمی نهاد .

او ،

زندگیش، گرچه بدلخواه خویش بود

مرگش، نبود لیک بدلخواه ملتش،

دردا

و آو خا

و درینجا

واندها .

پوشیده، ابرتیر .

فروغ محبتش .

ای قهرمان زندگی و قهرمان مرگ

من ، قهرمان به نامم و تو قهرمان به کام .

ایکاش ،

عمر پرغم و پردرد و رنج من ،

میشد، بجای زندگی شاد تو تمام .

من ،

خسته‌ام از زندگی پرملال خود ،

اما ،

هنوز جان تو پر شوق و شور بود .

لیکن ،

درینغ و درد، که در انتخاب خویش

دژخیم مرگ ،

غافل و بی‌رحم و کور بود .

تیری ،

ز شست مرگ، رها گشت و باز ماند ،

ز اندیشه ، مغز روشن گوینده‌ای شهیر .

گوینده‌ای ،

که هرگز، چون او نپرورد

مام زمانه ،

گرچه ، بیاید بعمر دیر .

او ،

فخر بانوان وطن بود .

آزاده شیرزن بود .

اما ،

زنی ، نه در پی پول و مقام و جاه ،
کآرد ، ذلیل گونه ، بنامردها پناه
او رفت ... و رفت ... و رفت ...
او ، هست ... و هست ... و هست ...
تاب نفس نداشت ،
آخر ،
ففس شکست

حیف از تو ای عزیز
حیف از تو ای فروغ
ای دوستدار خلق .
ای دشمن دروغ .
مردی

ولی به حق ،
مرک تو زندگی است
آری ،

تو زنده‌ای در قلب ملت ،
چون مرک واقعی ، در ننگ بندگی است .
چون
مرک واقعی ،
در

ننگ بندگی است .
در ننگ بندگی است .

www.KetabFarsi.com

نمونه‌ها را از شعر فروغ
نمونه‌ها را از شعر فروغ

نمونه‌هایی از شعر فروغ

www.KetabFarsi.com

در شب اکنون چیزی می‌گذرد
ماه سرخست و مشوش
و بر این بام که هر لحظه در او بیم فروریختن است
ابرها ، همچون انبوه عزاداران
لحظه‌ای باریدن را گویند منتظرند ...

از شعر «باد ما را خواهد برد»

□ □ □

تنها تر از يك برگ
با بار شادبهای مهجوره
در آبهای سرد تابستان
آرام می‌دانم
تا بر زمین مرك
تا ساحل غمهای پائیزی ...

از شعر «در آبهای سبز تابستان»

□ □ □

در آسمان ملول
ستاره‌ای می‌سوخست
ستاره‌ای می‌رفت
ستاره‌ای می‌مرد

ترا صدا کردم

ترا صدا کردم

از شعر «میان تاریکی»

□ □ □

بر او ببخشائید

بر او که در سراسر تا بوتش

جریان سرخ ماه گذر دارد

و عطرهاى منقلب شب

خواب هزار ساله‌ای اندامش را

آشفته می‌کند

بر او ببخشائید

بر او که از درون متلاشیست

اما هنوز، پوست چشمانش از تصور ذرات نور می‌سوزد

و گیسوان بیهوده‌اش

نومیدوار از نفوذ نفس‌های عشق می‌لرزند ...

از شعر «بر او ببخشائید»

□ □ □

داشتم با همه جنبش‌هایم

مثل آبی را کد

ته نشین می‌شدم آرام آرام

داشتم

لرد می‌بستم در گودالم

آه ، من پز بودم از شهوت، شهوت مرک ...

از شعر «در یافت»

□ □ □

من پشیمان نیستم
قلب من گوئی در آنسوی زمان جاریست
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد می‌راند
او مرا تکرار خواهد کرد ...

از شعر «در خیابان‌های سرد شب»

□ □ □

روز یا شب ؟
- نه، ای دوست ، غروبی ابدیست
با عبور دو کبوتر در باد
چون دو تابوت سفید
و صداهایی ، از دور ، از آن دشت غریب
با ثبات و سرگردان همچون حرکت باد
- سخنی باید گفت
- سخنی باید گفت
دل من می‌خواهد با ظلمت جفت شود
سخنی باید گفت
چه فراموشی سنگینی ...
- من به آوار می‌اندیشم
و به تاراج وزش‌های سیاه
و به نوری مشکوک
که شبانگهان در پنجره می‌کاود
و به گوری کوچک ، کوچک چون پیکریک کودک
من دلم می‌خواهد
که به طغیانی تسلیم شوم
من دلم می‌خواهد
که پیارم از آن ابر بزرگ

من دلم می خواهد
که بگویم نه نه نه نه ...

از شعر «در غرویی ابدی»

□ □ □

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طنین بیداری گرفت
دیده از دیدن نمی ماند ، درینغ
دیده پوشیدن نمی ماند درینغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت ...
آه . اگر راهی به دریائیم بود
از فرو رفتن چه پروائیم بود ؟
گر به مردابی ز جریبان ماند آب
از سکون خویش ، قصبان باید آب
جانش اقلیم تباهی ها شود
ژرفنایش گور داهی ها سود ،
آهوان ، ای آهوان دشت ها
گاه اگر در منبع گلگشت ها
جویباری یافتید آواز خوان
روبه آبی رنگ دریاها روان
خفته بر گردونهی طقیان خویش
جاری از ابریشم جریبان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح شوخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه ها را می گشود
عطر بکر بوته ها را می ربود

جر فرازش ، در نگاه در حباب
انعکاس بی‌دریغ آفتاب
خواب آن بیخواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید ...

از شعر «مردابه»

□ □ □

و چهره‌ی شکفت
از آنسوی در بجه به من گفت
«حق با کسبست که می‌بیند
من مثل حسن گمشدگی وحشت آورم
اما خدای من
آیا چگونه می‌شود از من برسید ؟
من ، من که هیچگاه ،
جز بادبادکی سبک و ولگرد
بر پشت بام‌های مه‌آلود آسمان
چیزی نبوده‌ام .
و عشق و میل و نفرت و دردم را
در غربت شبانه‌ی قبرستان
موشی بنام مرگ جویده‌ست .»
.
.
.
.
.
.
حق باشماست
من هیچگاه پس از مرگم
جرئت نکرده‌ام که در آئینه بنگرم
و آنقدر مرده‌ام
که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
ثابت نمی‌کند
.
.
.
.
.

دافسوس

من مرده‌ام

و شب هنوز هم

گویی ادامه‌ی همان شب بیهوده است .»

.

«آیا شما که صورتتان را

در سایه‌ی نقاب غم‌انگیز زندگی

مخفی نموده‌اید

گاهی به این حقیقت یأس آور

اندیشه می‌کنید

که زنده‌های امروزی

چیزی بجز مقاله‌های يك زنده نیستند ؟»

از شعر «دیدار در شب»

□ □ □

.

و يك صدا که در افق سرد

فریاد زد :

«خدا حافظ

کدام قله ، کدام اوج ؟

مگر تمامی این راه‌های پیچاپیچ

در آن دهان سرد مکنده

به نقطه‌ی تلاقی و پایان نمی‌رسند ؟ ..

تمام روز ، تمام روز

رها شده ، رها شده ، چون لاشه‌ای بر آب

به سوی سهمناک‌ترین صخره پیش می‌رفتم

به سوی ژرف‌ترین غارهای دریائی

و گوشه‌خوارترین ماهیان ،

و مهره‌های نازک پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند ...

از شعر «وهم سبز»

آه ...

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانیت که آویختن پرده‌ای آنرا از من می‌گیرد
سهم من پائین رفتن از يك پله‌ی متروکست
و به چیزی در پوشیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره‌هاست ...

و بدینسانست

که کسی می‌میرد

و کسی میماند

هیچ سیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد ، مرواریدی سید نخواهد
کرد

من

پری کوچک غمگینی را

می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در يك نی لبك چوبین

می‌نوازد ، آرام ، آرام

پری کوچک غمگینی

که شب از يك بوسه می‌میرد

و سحرگاه از يك بوسه به دنیا خواهد آمد .

از شعر «قولی دیگر»

دلیم گرفته است

دلیم گرفته است

بدایوان میروم زانگشتانم را

ز پوست کشیده‌ی سب میکشم

چراغ‌های رابطه تاریکند

چراغ‌های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد

پرده‌از را بخاطر بسیار

پرند هردنی است

بدرود بی او بیجا
باز درود بر او بیجا

دلم ز صده است
دم ز صده است
- ایران مردم دینت را
بر دست گرفته اند
چراغ بیجا را ایله تا رنگ
جوان می را ایله تا رنگ

کسی در راه نیست
معنی نکرده است
کسی مرا به بیانی نمی خواند

« شاید که عشق من

گهواره‌ی تولد عیسی دیگری باشد. »

www.KetabFarsi.com

گفته‌هایی از فروغ

www.KetabFarsi.com

□

نیما برای من آغازی بود. می‌دانید نیما شاعری بود که من در شعرش برای اولین بار يك فضای فکری دیدم. دیدم که با يك آدم طرف هستم، نه يك مشت احساسات سطحی و هدفهای مبتذل روزانه. عاملی که مسائل را حل و تفسیر می‌کرد، دید وحسی بر تر از حالات معمولی و نیازهای کوچک. سادگی او مرا شگفت زده می‌کرد. بخصوص وقتی که در پشت این سادگی ناگهانی با تمام پیچیدگی‌ها و پرسش‌های تاریک زندگی برخورد می‌کردم. مثل ستاره که آدم را متوجه آسمان می‌کند. در سادگی او سادگی خودم را کشف کردم.

□

ریشه يك چیز است، فقط آنچه که می‌روید متفاوت است، چون آدم‌ها متفاوت هستند. من بعزت خصوصیات روحی و اخلاقی خودم. و مثلاً خصوصیت زن بودنم. طبیعتاً مسائل را به شکل دیگری می‌بینم. من می‌خواهم نگاه او را داشته باشم، اما در پنجره‌ی خودم نشسته باشم.